

همسایه‌ی حسود

اتاق پیرزن یک اتاق ساده بود با یک پنجره ی کوچک رو به آسمان. و یک گل شمعدانی در یک گلدان گلی کنار پنجره.



اتاق پیرزن یک اتاق ساده بود با یک پنجره ی کوچک رو به آسمان. و یک گل شمعدانی در یک گلدان گلی کنار پنجره.

اتاق پیرزن با همه ی سادگی اش چیزی کم نداشت اما وقتی تابستان از راه رسید، پیرزن باید برای اتاقش پرده ای می دوخت تا از تیزی آفتاب جلوگیری کند.

پیرزن، با ذوق و سلیقه، یک پرده ی زیبا دوخت و آن را به پنجره ی اتاقش آویزان کرد. پرده، اتاق پیرزن را زیباتر کرد. و صفای آن را دو چندان.

پیرزن، همسایه ای داشت با اتاقی پر از تجملات، اما دلی داشت که مثل اتاقش زیبا نبود. همسایه ی پیرزن بسیار حسود بود. او بزرگترین نعمتهای خودش را نمی دید و به کوچکترین نعمتهای پیرزن حسرت می خورد و حسادت می کرد.

او هر روز به بهانه ای به خانه ی پیرزن سرک می کشید تا همیشه از وضع او آگاه باشد. آن روز هم همسایه به بهانه ای وارد اتاق پیرزن شد و متوجه شد که پیرزن پرده ی جدیدی دوخته است و به اتاقش آویزان کرده است. آتش حسادت همسایه با دیدن پرده دوباره گر گرفت. آرزو می کرد هرطوری شده آن پرده را از بین ببرد.

همسایه از پرده ی پیرزن خیلی تعریف کرد و سپس از پیرزن خواست که آن پرده را به او بدهد تا یکی مثل آن برای خودش بدوزد. پیرزن پرده را به همسایه داد.

همسایه پرده را با خود برد و قسمتی از آن را با ریختن چای، لکه دار کرد و قسمت دیگری را هم سوراخ و پاره کرد. سپس پرده را تا کرد و بدون اینکه چیزی بگوید وقتی که پیرزن خواب بود آن را در خانه ی پیرزن گذاشت و به خانه برگشت .

فردای آن روز، همسایه دوباره به خانه ی پیرزن رفت تا از دیدن پرده ی لک شده و پاره ی پیرزن لذت ببرد و او را سرزنش کند. اما برعکس انتظار او، پرده ای کاملاً سالم و زیبا جلوی پنجره آویزان بود. مثل اینکه هیچ اتفاقی برایش نیفتاده بود.

همسایه متعجب و عصبانی شد اما نمی دانست چه بگوید و چگونه از پیرزن راز پرده را سوال کند. دائم حرص می خورد و زیر لب غر می زد تا اینکه بالاخره پیرزن جلو آمد و پرده ی تا کرده ی دیروزی را به همسایه تعارف کرد و گفت:

بیا دخترم دیروز که پرده را بردی من یکی مثل همان برای خودم دوختم و تصمیم گرفتم این پرده را از تو پس نگیرم. ولی مثل اینکه غروب وقتی خواب بودم خودت آن را آورده بودی و در اتاق من گذاشتی . من دیگر تای آن را باز نکردم و آن را برایت نگهداشتم.

همسایه ی حسود حرفی برای گفتن نداشت ناچار پرده را گرفت و تشکر کرد و رفت.

پرده ی لکه دار، بر دیوار اتاق همسایه آویزان شد تا همه بدانند او چه زن شلخته و حسودی است.